



از نگاه او

شقایق بهرامی فرد کاربر نودهشتیا



ژانر: عاشقانه_تخیلی_معمایی

صفحه آرا: Parnian_98

طراح جلد: Pegah11z

ویراستار: M.M

تعداد صفحه: 66

www.98ia3.ir

1400/12/1

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



G.D: 98ia

Peçah11z

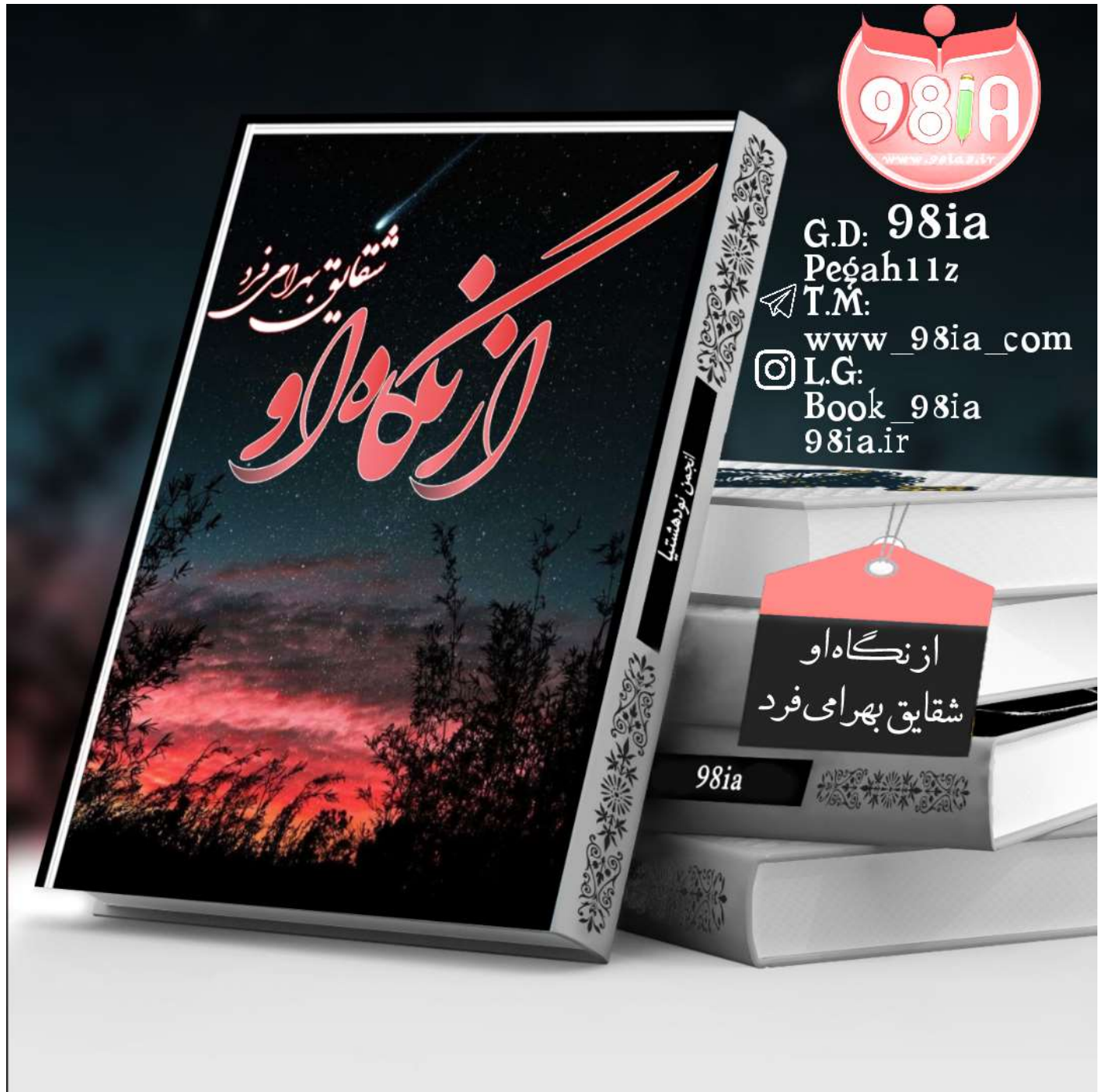
T.M:

www_98ia_com

L.G:

Book_98ia

98ia.ir



خلاصه:

پیچیده است، زندگی همه اش پیچیده است...

حتی اگر آسانش بگیریم و حتی اگر راحت باشد باز هم پیچیده است، حتی آن کس که خود را مانند کف دست صاف و صادق می پندارد، لایه های عمیقی از پیچیدگی شخصیت در وجودش نهفته است حتی دیوانه ها هم پیچیده اند، به راستی درکش برای خودمان نیز سخت است.

اما او نمی دانست هرگز نمی دانست قرار است با چه رو به رو شود چون او همه چیز را ساده می پنداشت ولی هیچ چیز در زمین ساده نیست هیچ چیز و هیچکس ...

مقدمه:

تو را دوست می دارم

بی آنکه بدانم تو ضرورتِ منی

آب را که می نوشی

هوا را که می بلعی

نمی فهمی جیره بندی چه مکافات است

تنها در نبودِ تو بود
که فهمیدم
دوست داشتنِ تو
مایه‌ی حیاتِ من است ...

WWW.98IA3.IR

در حالی که سوار بر پرنده‌ی عجیب و غریبِ بزرگش که بال‌هایی شبیه به سیمرغ، جثه‌ای به اندازه‌ی شترمرغ و منقاری همانند منقار اردک و چشمان تیره‌ای آبی درشت، پاهایی به زیبایی پای کلاغ و رنگی که همانندش در زمین پیدا نمی‌شود و حتی گفتنش سخت است شاید صورتی مایل به خاکستری بود یا چیزی شبیه به آن... به خاطر اصابت بالش با یک شهاب سنگ آتشینِ کوچک مانند سقوط ستاره‌ها بدون توقف بر روی سیاره‌ای که از نوجوانی فقط هشدارهایی درباره‌اش شنیده بود سقوط می‌کرد.

همانطور که از عمیق‌ترین اعماق وجودش فریادی از ترس و درماندگی می‌کشید خود را مانند کودکی که از ترس کابوس‌های شبانه به مادر چسبانده باشد به آن پرنده‌ی عجیب و غریب می‌چسباند اما هیچ امنیتی را احساس نمی‌کرد و نمی‌دانست عاقبتِ این سقوط چه می‌شود، نمی‌دانست و نمی‌دانست...

با احساسِ درد شدیدی در سرش و کوفتگی در کل بدنش آخ بلندی گفت و چشمش را با اکراه باز کرد انگار تمام استخوان‌هایش را با تیشه

خورد کرده بودند و پوست و گوشتش هم له و لورده شده بود.

چشم گرد و بزرگش هنوز کمی سیاهی می‌رفت، انگار جسم سنگینی روی پاهایش افتاده بود که نمی‌توانست حرکتشان دهد، با به یاد آوردن پرنده‌ی عزیزش چشمش را چند بار باز و بسته کرد تا آن سیاهی مزاحم را پس بزند.

چقدر آفتاب داغ و مستقیم می‌تابید، گرما امانش را بریده بود... اول می‌خواست بفهمد که کجاست، زنده است یا خواب می‌بیند که زنده است، سرش را به چپ و راست چرخاند خود را روی تپه‌ای خاکی نرم وسط یک بیابان بی آب و علف می‌دید.

در نهایت با کمک دست‌هایش و به زور حرکت دادن پاهایش در زیر آن جسم مُرده کم کم خودش را از زیر آن پرنده بیرون کشید.

شاید امید داشت که پرنده‌اش هنوز هم زنده باشد او را تکان می‌داد و صدایش میزد و عاجزانه در حالی که اشک می‌ریخت از او می‌خواست که بیدار شود ولی او خواب نبود که بیدار شود، مُرده بود و چه حقیقت

تلخی ...

حال وقت دل کندن بود، به کمک سنگ کوچک بیل مانندی گودالی برای خاک کردن پرنده‌اش حفر کرد و بعد با زور بازوهای مردانه اش او را در آن گودال انداخت و رویش را با خاک پوشاند و سپس همان سنگ را بالای قبرش گذاشت و با قلبی شکسته از آنجا دور شد.

می‌خواست تا به تاریکی شب نخورده از آن بیابان دور شود و به مقصدی دیگر برسد، مقصدی که خودش هم نمی‌دانست کجاست و اسمش چیست و چه کسی یا کسانی در آن زندگی می‌کنند یا نمی‌کنند جایگاه انسان‌ها است یا حیوانات، چه تفاوتی میان انسان و حیوان است برای ادامه‌ی حیات شبیه کدامشان باشد بهتر است؟

وقتی نوجوان بود پدرش درباره‌ی این سیاره و انسان و حیوان افسانه‌هایی برایش تعریف کرده بود و هشدار می‌داد که هیچ وقت پا به آن سیاره نگذاری ...

سوال‌ها را بی‌جواب باقی گذاشت و به راهش ادامه داد، تشنگی امانش

را بریده بود، از فاصله‌ی چند متری برکه‌ی آبی را می‌دید که نمی‌دانست سراب است یا واقعیت با این حال تلو تلو خوران خود را به آن آبی خوش رنگ رساند که کنارش چند نخلِ بزرگ بود ولی برای او این درخت‌ها از عجیب هم عجیب تر بودند جوری که انگار نه انگار خودش از هر موجودی عجیب‌تر بود.

همینکه به برکه رسید خود را در آن رها کرد و بعد از گرفتن حمام، از آب بیرون آمد و از گوشه‌ای از آن که هنوز کمی تمیز بود، نوشید و سپس زیر سایه‌ی یکی از آن نخل‌ها دراز کشید و به خواب رفت.

با احساس قلقلک چیزی روی بینی اش بیدار شد، یک حشره‌ی خیلی سمج بود که هنوز نمی‌دانست نامش پشه یا همان مگس است فقط سعی می‌کرد آن را پس بزند، بعد از فراری دادن مگس خود را کنار برکه رساند و درحالی که سر پا ایستاده بود به درون برکه نگاه می‌کرد.

خودش را می‌دید که پوستی سبز از جنس پوست شِریک و یک چشم بزرگ و گرد به رنگ آبی در بالای سر و ابروی قهوه‌ای و مژه‌های کوتاه

به همین رنگ و لب‌های بیضی شکل که حالا شکل لبخند گرفته بودند به خود نگاه می‌کرد و زیبایی و هیكل مردانه و ستبر خود را تحسین می‌کرد.

او به راستی از زیباترین موجوداتِ سیاره‌ی خود بود که ماده‌ها برای داشتنش سر و دست می‌شکستند، اما مسئله این بود که در آن سرزمین خاکی هم می‌تواند همان محبوبیت را داشته باشد یا نه...

ترجیح داد که زیاد فکرش را درگیر نکند پس دستش را در هوا چرخاند و فکرهای مزاحم را کنار زد و بعد از نوشیدن کمی آب شور که نمی‌دانست شور است و تشنگی‌اش را دوبرابر می‌کند به زیر آن نخل تنومند رفت. از خنکی سایه‌اش حس آرامش می‌گرفت و هوس خوابیدن به سرش می‌زد.

شاید دیگر نمی‌خواست راهش را ادامه دهد او که فرق بین آب شور و شیرین را نمی‌فهمید و حالا با وزیدن بادی نه چندان ملایم دانه‌ای خرماي رسیده و شیرین روی سر او سقوط کرد که بعد از گرفتنش و

نگاه متحیر و پر از سوال که نکند سمی و کشنده باشد و آیا برای خوردن امتحانش کنم یا نه رو برو شد.

در آخر دل را به دریا زد و خرما را با هسته در دهان گذاشت، اول بدون اینکه با دندان‌های ریز و درشت و نامنظمش آن را بجود همانجور در دهان نگهش داشت تا طعمش را همراه بزاق دهانش تشخیص دهد و اگر خوب بود شروع به جویدنش کند.

از طعم شیرین آن خرما به وجد آمد و لبخندی مهربان روی لب‌هایش نشست و بعد بدون اینکه بداند باید هسته اش را جدا کند شروع به جویدن آن کرد و با سختی هسته‌اش را نیز قورت داد.

با خود گفت حالا که هم جایی برای خوابیدن، سایه بانی برای پناه گرفتن و آبی برای نوشیدن و میوه‌ای برای خوردن دارم چرا خود را به زحمت بیاندازم و به جایی دیگر بروم شاید دیگر هیچ جای دنیا این همه چیز خوب در اختیارم قرار نگیرد پس همینجا می‌مانم.

گفت می‌مانم و ماند، روزها و شب‌های زیادی را در آنجا سپری کرد تا

سرانجام روزی که دیگر از دست مگس‌های مزاحم به ستوه آمده بود و دیگر طعم شیرین و ملس آن خرما در دهانش تکراری و خسته کننده شده بود و آبی که خوردنش باعث تشنگی بیشتر میشد و علتش را نمی‌دانست و تنهایی‌ای که بیشتر از همه چیز آزارش میداد و درختی که دیگر سایه‌اش را در برابر آفتاب تضمین نمی‌کرد، باعث شدند تصمیم به رفتن بگیرد.

رفت و رفت و رفت تا بالاخره از فاصله‌ای نه چندان دور و از بالای یک کوه بزرگ جنگلی سر سبز به چشمش خورد و نور امیدی در دلش روشن شد.

پس به سمت پایین کوه شروع به دویدن کرد و فکر می‌کرد، دست کم یک موجود شبیه به خود در آن جنگل پیدا کند و با این فکر راه جنگل را در پیش گرفت.

وقتی به پایین کوه رسید یک بار پشت سرش را نگاه کرد و یکبار پیش رویش را، برای رفتن دو دل بود تاریکی غیر طبیعی جنگل آن هم در

آن وقتِ روز، برایش خوفناک تر از هر چیزی به نظر می‌رسید.

از میانِ درختانِ بلند قامت که از شدتِ رطوبت تنه‌هایشان را خزه‌های سبز پوشانده بود، با نگاه‌های عجیبی که گویی یک انسان کور است که برای اولین بار بینایی‌اش را بدست آورده به اطرافش نگاه می‌کرد.

صداهاى گوناگون و ناشناخته‌ای به گوشش می‌رسید مثل ضربه زدنِ دارکوب‌ها به تنه‌ی درختان یا کوکو کردنِ جفدها و جیغ جیغ کردنِ میمون‌ها، شاید ترکیب این‌ها برایش یک موسیقی ترسناک را تداعی می‌کرد و هنوز هم به جز درختان و شنیدن این صداها چیزی عایدش نشده بود و این کلافه ترش می‌کرد.

هر چه جلوتر می‌رفت تاریکی کمرنگ‌تر و کمرنگ‌تر میشد و جای خود را به روشنایی می‌داد، سنجاب‌های کوچکِ قهوه‌ای رنگ که در حال خوردن و جمع‌آوری بلوط بودند و دارکوب‌هایی که در حال سوراخ کردن تنه‌ی درخت و مارهای درختی سبز رنگی که با استتارشان میان شاخه‌ها برای گرفتن طعمه کمین کرده بودند، همه و همه با دیدن آن مرد فضایی یک چشم پا به فرار گذاشتند.

آنجا بود که فهمید شاید تنها موجود عجیب از نظر زمینی‌ها خودش باشد که از آسمان سقوط کرده است، سقوطی دردناک و باورنکردنی...

برای اینکه بتواند با حیوانات ارتباط برقرار کند تصمیم گرفت خودش را شبیه شان کند، او یک موجود فضایی بود و داشتن این چنین توانایی برایش عادی بود ولی فکر نمی‌کرد روزی به کارش بیاید چون در سیاره‌ی خودش لازم نبود حقیقت وجودی خود را از کسی پنهان کند و به شکل دیگری دربیاید.

به سنجاب نگاهی کرد و با خود گفت بهتر است از آن موجودات جَوَندِه و کوچک شروع کنم، و سپس دیده اش را بست و وردی را با لهجه‌ای خواند که تا به حال به گوش هیچ موجودی بر روی زمین نرسیده است و آنگاه برای یک لحظه نامرئی شد و ناگهان به شکل سنجابی کوچک که با واقعی‌اش مو نمی‌زد تبدیل شد.

اول خودش را نگاه کرد، چه قیافه‌ی جالبی داشت انگار بدش نمی‌آمد که سنجاب باشد کمی سرش را چرخاند و اطرافش را نگاه کرد، حالا به

جای یک چشم دو چشم قهوه‌ای با مژه‌های بلند زرد رنگ داشت.

معدوی کوچکش که در هم می‌پیچید خبر از گرسنگی می‌داد، این بار با دقت اطرافش را نگاه کرد یک بلوط‌تر و تازه به چشمش خورد با سرعتی که خودش هم درکش نمی‌کرد به سمتش حرکت کرد، آن را برداشت و کمی از پوستش را جدا کرد و با دندان‌های خرگوشی‌اش شروع به جویدن بلوط کرد.

طعمش را دوست داشت پس سنجاب بودن هم تجربه‌ی جالبی بود ولی او نمی‌توانست و نمی‌خواست همیشه خود را به شکل یک حیوان در بیاورد و به جای همه‌یشان زندگی کند، اینگونه ممکن بود وجود واقعی خود را نیز فراموش کند.

با صدایی که از حنجره‌اش تولید می‌کرد بقیه‌ی سنجاب‌ها را صدا زد می‌خواست با آن‌ها ارتباط برقرار کند شاید زندگی با آن‌ها انتخاب خوبی باشد، البته شاید...

همه‌شان ترسیده بودند و نمی‌دانستند آن موجود فضایی حالا فردی از گونه‌ی خودشان است، کم‌کم مارها، سنجاب‌ها و دارکوب‌ها و بقیه‌ی

حیواناتی که در آن نزدیکی زندگی می‌کردند از پناه گاه امنشان بیرون زدند و پس از کمی مکث دوباره هر کدام از پی کاری رفت.

آن سنجاب از همه جا بی خبر نیز به گروه سنجاب‌ها پیوست، چند روزی می‌گذشت که در نقش سنجاب زندگی آرامی داشت هر چند زندگی ابتدایی و بخور و خواب و تن پروری سنجاب‌ها که هم‌ه‌اش باید در جستجوی بلوط برای خوردن و ذخیره می‌گشتند برای روح بزرگ او عذاب ایجاد می‌کرد.

شاید هدف زندگی او چیزی بالاتر از خوردن و خوابیدن بود... یک روز ظهر که هوای آفتابی جنگل جان میداد برای خوابیدن، همه‌های در بین حیوانات به راه افتاد، بوی خطر می‌آمد، خطری که بقیه با آن آشنا بودند به جز آن سنجاب بخت برگشته...

جالب اینجا بود که فقط حیوانات ریز جثه پنهان می‌شدند مثل موش‌ها، سنجاب‌ها، خرگوش‌ها، مارها و مارمولک‌ها و حیواناتی از این قبیل همه در حال جست و خیز بودند و در گوشه‌ای پنهان می‌شدند.

سنجاب بی تجربه هم خود را به تنه‌ی درختی چسبانده بود و با تعجب به رفتارهای بقیه را زیر نظر می‌گرفت، سنجابی که خیر خواه‌تر از بقیه به نظر می‌رسید و فقط به فکر خودش نبود در حالی که دنبال پناه گاه می‌گشت به هم نوع به ظاهر هم نوع خود اشاره کرد و گفت:

-بہتر است زودتر جایی برای پنهان شدن پیدا کنی که الان آن عقابِ بزرگ یک لقمه‌ی چیت می‌کند.

پرسید:

- عقاب دیگر چیست؟

- پرنده‌ی شکارچی است دیگر!

سپس رفت و در جایی پنهان شد؛ اما سنجاب قصه‌ی ما نمی‌دانست به کجا پناه ببرد، دستپاچه بود و حتی به فکرش نرسید که با خواندن آن ورد، می‌تواند دوباره به حالت اولش بازگردد تا از هیچ پرنده‌ای نترسد.

تنه‌ی درختی را دید که تو خالی و سوراخ بود، می‌خواست به درون آن برود که با صدای آن پرنده که انگار در نزدیکی‌اش بود، فهمید که دیگر کار از کار گذشته و دیر شده است.

با ترس چرخید و بالای سرش را نگاه کرد، عقاب با آن بال‌های بزرگ و قیافه‌ی نامهربان و منقار تیزش بالای سرِ طعمه‌ی بی‌پناهِش در هوا می‌چرخید، انگار که حول مرکز یک دایره پرواز می‌کرد.

سنجاب همینطور که به چرخیدنِ عقاب بالای سرش نگاه می‌کرد، هم‌زمان با او خودش هم می‌چرخید، سرانجام سرگیجه گرفت و روی زمین افتاد که ناگهان خود را در هوا احساس کرد.

در منقار آن عقاب گیر افتاده بود و کاری از دستش بر نمی‌آمد، عقاب با سرعت پرواز می‌کرد و باد خنکی به سر و کله‌ی سنجاب کوچک می‌خورد.

عقاب بالای کوهی رسید، از آنجا لانه‌اش که روی قله قرار داشت به چشم می‌خورد، پس قرار بود خوراکِ جوجه‌هایش شود. ولی داستانِ زندگی پیچیده‌ی او نباید در این نقطه به پایان می‌رسید، پس راه چاره چه بود؟

پرنده‌ی مادر سنجاب را از فاصله‌ی چند متری بر روی زمین انداخت

می‌خواست بی‌جان‌ش کند که مبادا موقع خوردن، طعمه فرار کند.

به محض افتادنش بر روی زمین چشمانش را بست، وِرد را خواند و به شکل اولیه‌اش درآمد، حال عقاب بود که از ترس به خود می‌لرزید و پا به فرار گذاشت.

مرد فضایی نفس راحتی کشید و به طی کردن راهی که انتها و مقصدش نامعلوم بود ادامه داد، او دیگر قصد بازگشتن به جنگل را نداشت.

دلش یک محیط جدیدتر با موجودات متفاوت‌تر می‌خواست، هر چند همان جنگل هم تنوع زیادی در انواع حیوانات و جانوران داشت با این حال به خاطر خطراتش هم که شده بهانه‌ای برای نرفتن به آنجا پیدا کرده بود.

تصمیم گرفت شبیه یک عقاب شود و پرواز کند تا از آن بالا با دیدی وسیع اطرافش را نگاه کند تا زودتر به مقصدی که نمی‌دانست چیست

و کجاست برسد.

پرواز کرد و بالا رفت آنقدر بالا که اوج لذت را در وجود خود احساس می‌کرد، عقاب بودن چه حس خوبی داشت حس آزادی و فرمانروا بودن، او از آن بالا خود را مانند فرمانروایی فرض می‌کرد که بر مردمش تسلط کامل داشت.

اما با خود گفت:

فرمانروا که آزاد نیست، او زندانی هزاران و شاید میلیون ها نفر است که مجبور است خدمتگذار همه باشد، پس این با آزادی مغایرت دارد شاید بهتر باشد همان رعیت بمانم تا آزاد، آزاد باشم.

درگیر افکار به هم ریخته‌ی خود بود که چشمش به موشی صحرایی افتاد که آزادانه این طرف و آن طرف می‌رفت طعمه‌ی خوبی برای شکار کردن بود و می‌توانست گرسنگی‌اش را حداقل برای چند ساعتی رفع کند.

اما همینکه خواست به سمتش یورش ببرد یادش آمد که نیم ساعت

پیش خودش هم یک طعمه‌ی ناتوان بود که ممکن بود در یک آن بلعیده شود پس سرش را به طرف دیگری چرخاند تا دیگر وسوسه نشود و به پروازش ادامه داد.

گذشتن از زندگی موش را به صدای شکمش و ندایی که در ذهنش می‌گفت تو حالا یک عقاب هستی و باید بر اساس غرایضت عمل کنی، شکارچی بودن در خون تو است باید آن را می‌خوردی و سیر می‌شدی، ترجیح داد.

با خود گفت من که قرار نیست تا آخر عمر عقاب باقی بمانم پس می‌بخشم تا بخشیده شوم.

همچنان داشت پرواز می‌کرد و از آن بالا زمین را نگاه می‌کرد که جایی عجیب به چشمش خورد، جنگل‌های زیبا و بیابان‌های بی‌آب و علف از دیدش محو شد و روی آن مکان متفاوت زوم کرد.

موجوداتی را می‌دید که پدرش به او می‌گفت نامشان انسان یا آدم است و آن‌ها مانند ما دو پا و دو دست دارند ولی رفتارهایشان بسیار

عجیب و غریب است، آن‌ها برتری‌های زیادی نسبت به بقیه‌ی موجودات کره‌ی زمین دارند یکی از آن‌ها عقلی برای فکر کردن است. آن‌ها می‌توانند انتخاب کنند هر چیزی را، فرقی نمی‌کند چه چیزی باشد چون قدرت انتخاب و اختیار دارند، به صورت کلی متناسب با ویژگی‌ها و توانایی‌های منحصر به فردشان شناختن‌شان نیز کار آسانی نیست.

دوباره نگاهش را به سمت شهر متمرکز کرد، یک شهر کوچک که مردمش باگاری‌ها، کالسکه‌ها و اسب‌هایشان در حال عبور و مرور بودند و افرادی که پیاده این طرف و آن طرف می‌دویدند و او را یاد آن سنجاب‌های بلوط جمع کن می‌انداخت که حتی یک لحظه هم آرام و قرار نداشتند.

رفتارهایشان به خصوص از آن بالا به نظرش مسخره و عجیب به نظر می‌رسید، انگار داشت فیلمی را تماشا می‌کرد که روی دور تندش زده باشند.

با خود گفت حالا که تقدیر مرا به اینجا کشاند بد نیست زمانی را در میان انسان‌ها زندگی کنم، اینگونه لاقلاً بیشتر می‌توانم بشناسمشان. به سمت پایین پرواز می‌کرد که با صدای شلیک، تیری از کنار گوشش گذشت، شانس آورده بود و گرنه با آن ابهتش شکارِ یک نفر دیگر میشد.

اینبار با سرعت بیشتری پرواز کرد و کمی از آنجا فاصله گرفت آنگاه پشت دیواری پناه گرفت، چشمان عقابی‌اش را بست و چهره و لباسی که می‌خواست را در ذهن تصور کرد و دوباره همان ورد را خواند؛ لحظه‌ای نامرئی شد و سپس به شکل مردی با کت و شلوارِ قهوه‌ای، کلاه دور دار مشکی و کراوات مشکی و کفش‌های مشکی و پیراهن سفید ظاهر شد که کیف پولی از جنس چرم قهوه‌ای رنگ هم در دست داشت هر چند کاربردش را نمی‌دانست.

وارد جمعیت شهر شد بدون هدف در آن میان راه می‌رفت، نمی‌دانست به کدام سمت برود و به دنبال چه کاری برود، مردم با سرعت زیادی از جاده می‌گذشتند و او نیز همانند جوجه‌ای که مادرش را گم کرده است وسط خیابان مانده بود.

کالسکه‌ها و اسب‌ها و گاری‌ها به سرعت در حال عبور و مرور بودند و در همین حین کالسکه‌ای درست به سمت او در حال حرکت بود و هر لحظه ممکن بود زیرش بگیرد که یکدفعه مردی از آنطرف خیابان به سمت او آمد در بغل گرفتش و هر دوئشان به آن سمت خیابان پرت شدند و اینگونه بود که آن فرد جانش را نجات داد.

ناجی زودتر بلند شد، دستی به لباسش کشید و سر وضعش را مرتب کرد و سپس دستش را به سمت او که هنوز روی زمین افتاده بود دراز کرد و گفت:

- بلند شو مرد، تشکر هم لازم نیست هر کسی بود برایش همین کار را می‌کردم.

او دستش را گرفت و بلند شد و همانند خودش سر و وضعش را مرتب کرد و با تته پته گفت:

- آم، متشکرم که جانم را نجات دادید راستش...

همینکه خواست ادامه‌ی حرفش را بزند حرف‌هایی که حالا مانند یک انسان می‌توانست به زبان بیاورد و حتی نمی‌دانست این هارا از کجا می‌داند، مردِ ناجی حرفش را قطع کرد و گفت:

-بی‌خیال مرد، گفتم که تشکر لازم نیست راستی نگفتی نامت چیست؟ تازه واردی؟ تابحال در این شهر ندیدمت، ببینم احتمالا از نیویورک نیامدی؟ تازگی‌ها مردم آنجا زیاد به شهر ما می‌آیند.

او از یک نفس حرف زدن و سوال‌های پی در پی مرد متحیر مانده بود این بار سکوت را شکست و گفت:

-راستش آره تازه به این شهر آمدم، نامم اوم خب پیت است، آری پیت و از نیویورک اومدم.

اسم پیت را موقعی شنید که گاریچی‌ای دنبال شاگردش می‌گشت و پی‌درپی نامش را صدا می‌زد: پیت، پیت کجایی بیا کار داریم.

در حالی که لبخندی پیروزمندانه میزد نگاهش به دست مرد افتاد که

به سمتش گرفته شده بود و دهانش برای گفتن نطق دیگر باز شد:

- حدس می‌زدم اهل این طرف‌ها نباشی، از آشنایات خوشبختم پیت من نیز اریک هستم.

پیت در حالی که دست مرد را به گرمی می‌فشرد و لبخندی بر لب‌هایش می‌نشانده گفت:

- من هم همینطور اریک!

اریک رو به پیت گفت:

- خیلی خب، جایی برای رفتن داری؟

- نه من هیچ جا را نمی‌شناسم!

اریک گفت:

- اشکالی ندارد به دنبال من بیا جایی برایت پیدا می‌کنم.

پیت هم که هیچ چیز از دنیای بزرگ آدم‌ها سرش نمی‌شد و جایی هم

برای خوابیدن و ماندن نداشت با خوشحالی دنبال اریک به راه افتاد.

پیت درحالی که دست اریک را گرفته بود همراه او به این طرف و آن

طرف کشیده میشد، از این خیابان به آن خیابان از این مغازه به آن

مغازه و جاهای مختلفی که پشت سر هم سر می‌زد.

البته پیت هرگز ندید که اریک چیزی را خریداری کند او فقط با مردم

حرف میزد و با همان حرف زدن کارهایش را راه می‌انداخت، کلا آدم

زرنگی بود و حوصله‌ی وقت تلف کردن را نداشت.

تمام واژه‌های خرید و فروش، چانه زدن با مشتری، مغازه و پول و حتی

کاربرد کیف پولی که در دست داشت را به طور غیر مستقیم از اریک

آموخته بود.

حالا فهمیده بود که پول برای انسان‌ها ارزش حیاتی دارد، برای همین

پول‌های درون کیفش را شمرد و دوباره در کیف گذاشت و کیف پول را

نیز در جیب داخلی کتش قرار داد تا مبادا گم یا ربوده شود، سپس رو

به اریک گفت:

- من بسیار خسته شده‌ام البته ببخش تو را هم به زحمت انداختم

ولی می‌شود جایی برای ماندن من بیایی؟

اریک در حالی که به ریش خوش تراشش دست می‌کشید گفت:
-باشه اول به رستوران برویم و چیزی بخوریم، همانجا هم درباره‌ی
خانه‌ی تو حرف می‌زنیم.

پیت سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و با هم به سمت رستورانی که
اریک با دستش به آن اشاره می‌کرد رفتند.

بعد از خوردن یک سوپ خرچنگ و نوشیدنی گازدار و خنکی که
رنگ‌های متنوعی داشت و انگار بیشتر از آب برای نوشیدن استفاده
میشد، اریک دست‌هایش را در هم گره کرده بود و می‌خواست یک
راست سر اصل مطلب برود.

اریک گفت :

-می‌دانی پیت عزیز، خودت که با من بودی فکر کنم حرفایم را شنیدی
چون تو الان یک خارجی هستی همه می‌خواهند یک جورایی به

بهانه‌ی تازه وارد بودند از تو سواستفاده کنند و پول‌هایت را از دست در بیاورند من با اکثر کسانی که حرف زدم می‌خواستند به بهانه‌ی اجاره خانه با هزینه‌ی چندبرابر جیب‌هایت را خالی کنند، من نیز اوضاع مناسبی ندارم که یاری‌ات کنم اما یک مورد دیگر باقی مانده.

پیت با حرف‌های مرد به فکر فرو رفت، خودش یک انسان نبود و درک اینکه انسان‌هایی برای سود بیشتر حاضر به بدبخت کردن افراد دیگر بودند حسابی ناراحتش می‌کرد با تاسف گفت:
- اشکالی ندارد، چه موردی؟

- پیرمردی هست که خانه باغی بزرگ دارد، فرزندانش نیز هیچ کدامشان نزدش نیستند، تنهای تنهاست و حتی خدمتکار هم نگرفته است فقط یک نگهبان دم در خانه‌اش دارد که محافظت از خود و خانه‌اش را تضمین می‌کند، او گفت اگر بتوانی کارهایش را انجام بدهی یک اتاق به تو می‌دهد که می‌توانی همانجا زندگی کنی بدون اینکه هزینه‌ی اجاره خانه پردازی.

پیت لبخندی از روی شادی زد و گفت:

-اینکه خیلی خوب است اما چرا تنهاست؟ چرا فرزندانش نزدش نیستند؟

-آری خوب است اما اخلاقش زیاد خوب نیست باید با او بسازی، فرزندانش چون هر کدام ازدواج کردند و پی‌زندگی خودشان رفتند، دیگر نشد نزد پدرشان بمانند، حال موافقی فردا برویم و با او حرف بزنیم؟

-که این طور، پس قضیه این است، آری موافقم فقط اینکه امشب کجا بخوابم؟

-یک مسافرخانه همین نزدیکی‌ها هست با صاحبش حرف میزنم برایت کمتر حساب کند، امید است از فردا دیگر در خانه‌ی خودت باشی.

-باشه خوب است اما پول‌های من برای زندگی در این شهر اصلا کافی نیستند باید برای پول درآوردن راهی پیدا کنم، تو می‌توانی کمک کنی؟

-بله حتما می‌توانم، فعلا نگران نباش تا قضیه‌ی خانه حل شود بعدا راجب کار هم حرف خواهیم زد.

پیت که از لطف‌های بی‌قید و شرطِ اریک و زمانی که صرف کمک کردن به او کرده بود حس تشکر و قدردانی و خوشحالی داشت رو به اریک گفت:

-راستی اریک...

-بگو می‌شنوم!

-می‌خواستم بگویم برخلاف اینکه دیدم نسبت به همه بد بود ولی می‌بینم تو آدم خیلی خوبی هستی، چرا به من کمک می‌کنی و برایم وقت می‌گذاری در حالی که ما تازه امروز باهم آشنا شدیم و شناخت نسبت به من کافی نیست و حتی بابت کمک‌هایت از من پولی نخواستی.

اریک در حالی که کمی در صندلی‌اش جا به جا میشد گفت:

-از لطف توست، اما باید این را بدانی که هر طایفه، شهر، روستا و کشوری، هم آدم‌های خوب دارد، هم آدم‌های بد... برای شناختن انسان‌ها باید با آن‌ها ارتباط برقرار کرد، کلامی و غیر کلامی‌اش فرقی نمی‌کند مهم این است که فقط ظاهر را در نظر نگیریم و با باطن افراد آشنا شویم و اینکه همه را مثل هم نبینیم.

-درست است پس میان آدم‌ها هم می‌شود زندگی کرد.

اریک درحالی که از حرف پیت در تعجب بود با خنده گفت:

-جوری گفתי میان آدم‌ها یک لحظه فکر کردم خودت آدم نیستی!

پیت هم برای اینکه حرفش را ماست مالی کند با دستپاچگی و لبخندی تصنعی گفت:

-منظورم این بود که آدم‌های خوب هنوز هم وجود دارند و این برای ادامه‌ی زندگی خیلی امیدوار کننده است.

-بله منظورت را می‌فهمم، حالا بیا برویم که هر دویمان خیلی خسته‌ایم.

اریک رفت و پول غذا و نوشیدنی‌ها را حساب کرد و سپس همراه پیت از آنجا خارج شدند و در یک خیابان بالاتر از رستوران، مسافرخانه‌ی کوچکی بود که بعد از صحبت با صاحبش که مرد جوانی بود یک اتاق دارای تخت یک نفره برای او آماده کردند، پیت هزینه‌ی اتاق را پرداخت کرد سپس کلیدش را گرفتند و به سمت اتاق رفتند اریک بعد از اینکه خیالش از پیت راحت شد قرار فردا را که باید به خانه‌ی پیرمرد می‌رفتند را یاد آوری کرد و بعد از خداحافظی از آنجا رفت و پیت با خیال راحت روی تختِ نرمش خوابید.

صبح زود وقتی که تازه خورشید طلوع کرده بود از خواب بیدار شد کمی بعد صاحبِ مسافرخانه با سینیِ صبحانه که شامل قطعه‌ای پنیر، خیار، گوجه و کره و مربا بود واردِ اتاق شد، صبحانه‌ی کاملی بود، آن‌ها را روی میز گذاشت و رفت.

پیت صبحانه‌اش را خورد اما چه خوردنی؟ همه را باهم قاطی کرده بود که اصلا شکل خوبی را در ظرف ایجاد نمی‌کرد و طمعشان نیز با هم همخوانی نداشت اینکه چطور توانست همه‌اش را تا آخر بخورد جای

تعجب داشت با اینکه حتی یک لقمه‌اش هم قابل خوردن نبود.

می‌خواست ظرف صبحانه را تحویل بدهد که صدای در آمد، طبق انتظارش اریک بود، بعد از سلام و احوال‌پرسی کلید اتاق را به صاحبش پس دادند و از آنجا رفتند.

کنار جاده ایستادند، اریک دستش را به سمت کالسکه‌ها می‌گرفت تا بالاخره یکی از آن‌ها جلوی پایشان توقف کرد، سوار شدند و به سمت خانه‌ی پیرمرد که حدوداً یک ساعتی با آنجا فاصله داشت رفتند.

اریک کرایه‌ی کالسکه‌ی هر دویشان را حساب کرد، پیاده شدند و به آن طرف خیابان رفتند، قبل از در زدن و صدا زدن نگهبان ایستادند و به عظمت آن خانه‌ی زیبا نگاه می‌کردند، واقعا بزرگ و زیبا بود...

کمی بعد به خودشان آمدند و شروع به در زدن کردند نگهبان که مشخص بود در نزدیکی در قرار داشت سریع خودش را به آن‌ها رساند و از پشت میله‌های در گفت:

-بله بفرمایید، با رئیس کاری دارید؟

اریک پیش قدم شد و گفت:

-بله دیروز با ایشان تلفنی حرف زدم، حالا می‌شود ببینیم‌شان؟

-خیلی خب شما آقای؟

-من اریک هیل هستم و ایشان هم دوست من پیت اسمیت هستند.

نگهبان در را باز کرد و گفت:

-از آشناییتان خوشبختم، بفرمایید، آقا توی اتاقشان منتظران هستند.

پیت و اریک هم با خوش رویی جوابش را دادند و به سمت اتاق پیرمرد

راهنمایی شدند، پشت درِ اتاقش بودند که نگهبان رو به اریک و پیت

گفت:

-این اتاق آقا است قبل از وارد شدن در بزنید و بعد وقتی اجازه دادند به

داخل بروید.

اریک و پیت سری به نشانه‌ی تایید تکان دادند و نگهبان رفت.
با احتیاط ضربه‌ای به در زدند، صدای مرد مسنی از داخل اتاق می‌آمد
که گفت:
-بیاید تو!

پیت به آرامی دستگیره‌ی در را فشار داد و باهم وارد اتاق شدند، سلامی
کردند و پیر مرد نیز آن‌ها را با جدیت به سمت صندلی‌هایی که کنار
میزش قرار داشتند راهنمایی کرد و آن دو نیز نشستند.

جدیت پیرمرد، ابروهای گره خورده و سکوت طولانی‌اش فضای اتاق را
برای آن دو غیرقابل تحمل کرده بود و فکر اینکه چطور هر روز باید
سردی‌اش را تحمل کند پیت را آزار میداد با این حال نمی‌خواست کم
بیاورد شاید لازم بود تحملش کند تا اوضاعش بهتر شود، آن وقت
چاره‌ای دیگر پیدا کند.

بعد از چند دقیقه بالاخره مرد زبان به سخن باز کرد و رو به اریک
گفت:

-خب آقای اهیل ایشان باید دوستان پیت باشند که برای کار به اینجا آمدند درست است؟

-بله همینطور است.

مرد نگاهی زیر چشمی به پیت انداخت و گفت:

-خیلی خب آقای پیت شما باید برای من خانه را مرتب و تمیز کنید لباس و ظرف بشوید جارو بکشید و آشپزی کنید حقوقتان را نیز ماهانه پرداخت می‌کنم، اینطوری هم خانه‌ات اینجاست هم محل کارت.

پیت گفت:

-از پس همه‌ی این کارها برمی‌آیم به جز آشپزی!

-هر چند از خدمتکار زن خوشم نمی‌آید ولی اشکالی ندارد در روزنامه آگهی می‌کنم تا یک آشپز زن استخدام کنم، حالا تو از کی می‌توانی کارت را شروع کنی؟

-همین امروز هم خوب است.

-خیلی خب نزد نگهبان برو و از او کمک بخواه، دیروز کارها را به او توضیح دادم که به تو یاد بدهد، خانه‌ای کوچک دارای یک پذیرایی، یک اتاق خواب و آشپزخانه و حمام و... گوشه‌ای از حیاط برایت آماده کرده‌ام که اگر زن و بچه‌ات را نیز خواستی به آنجا بیاوری راحت باشی حالا اگر سوالی نیست می‌توانید بروید.

پیت با خوشحالی تشکر کرد و همراه با اریک از اتاق بیرون رفتند، شاید پیرمرد هم آدم بدی نبود، اخلاق سردش را نیز میشد تحمل کرد، همه که نباید شوخ طبع و خودمانی باشند تا آدم خوبی به حساب بیایند.

پیت به کلمه‌ی زن و بچه فکر می‌کرد و برای خودش رویا پردازی می‌کرد که چقدر خوب می‌شود اگر یک زن تک چشم زیبا و بچه‌ای کوچکِ آبی رنگ داشته باشد و در آن خانه‌ی نقلی برای خودشان زندگی کنند و در آن باغ بزرگ با همدیگر بازی کنند و خوش بگذرانند...

اما چون می‌دانست احتمال تحقق این موضوع نزدیک به صفر است

آهی کشید و از رویاپردازی دست کشید، اریک را دید که در حال خوش و بش با نگهبان بود، نگهبان هم با آن ظاهر زمختش لبخند زدن و خندیدن را بلد بود، جوری با هم می گفتند و می خندیدند که انگار سال هاست که با هم دوست هستند، شاید هم این از خاصیت های اریک بود که با هر کسی راحت گرم می گرفت و دوست میشد.

پیت در حالی که اریک را محکم در آغوشش می فشرد به خاطر تمام خوبی هایش از او تشکر کرد و بعد از خداحافظی گرمی از هم جدا شدند و اریک از آنجا رفت اما به هم قول دادند هر وقت وقتشان خالی بود به یکدیگر سر بزنند و خستگیشان را رفع کنند.

نگهبان با مهربانی تمام کارها را و طرز انجامشان را برای پیت توضیح داد و هر سوالی داشت پاسخ میداد و بعد از آن کلید خانه ی نقلی را به او داد تا بعد از انجام کارهایش به خانه ی خودش برود و استراحت کند.

دیگر شب شده بود و پیت درگیر آخرین کارِ خانه ی پیرمرد بود ولی با عشق کار می کرد شستن ظرف و لباس و جارو کردن و تمیز کردن

وسایل، خوبی‌اش این بود که با اینکه خانه‌ی خیلی خیلی بزرگی بود اما لازم نبود هر روز همین کارها را انجام دهد چون مثلا هر روز که خانه کثیف نمیشد که جارو کند یا هر روز که لباس‌ها نشسته نبودند که بشوید رسیدگی به باغ هم که از وظایف نگهبان بود پس کار زیادی بر دوش پیت نبود.

او می‌دانست که زندگی بالا و پایین‌های خودش را دارد، گاهی سخت می‌شود و گاهی آسان، ولی این را نیز می‌دانست که او می‌تواند در این دنیا به تمام خواسته‌هایش برسد و خوب زندگی کند، شرایط بد و سخت هم باید باشند تا شرایط خوب به وجود بیایند.

پیت بعد از تمام شدن کارهایش کلید خانه را که در جیب پیژامه‌ی راه راهش بود در دست گرفت، لبخند رضایتمندی زد و پیش به سوی او راهی حیاط شد، با اینکه کلیدش را همان اول به او دادند ولی فرصت دیدنش را نداشت پس الان برای دیدنش شوق و هیجان بسیاری داشت. از کنار چند درخت بزرگ گذشت و رو به روی کلبه‌ی کوچک نقلی‌اش قرار گرفت، کلبه‌ای که یک نام زیبا داشت نامی که معنای آرامش را برایش تداعی می‌کرد... خانه!

نرده‌های کوچک قهوه‌ای که حصاری برای ایوان و پله‌ها ایجاد کرده بودند، ایوان کوچک و دلنشین با میز و صندلی‌های چهارنفره که گوشه‌ای از ایوان گذاشته بودند و در چوبی زیبایی که دستگیره‌ی زرد رنگ فلزی و براقی داشت.

در حالی که پله‌ها را یکی بالا می‌رفت و هر لحظه به خانه‌ی رویاهایش نزدیک تر میشد به گذشته‌اش فکر می‌کرد، به موقعی که در سیاره‌ی خودش بود، آن جا را دوست داشت و خواهد داشت اما آنجا حتی اسمی به زیبایی پیت نداشت، آنجا کلمات معنای خاصی نداشتند حتی اسمش هم یک عدد بود بر اساس اینکه چندمین آدم فضایی به دنیا آمده در سیاره بود؛ نامش را سیصد و شصت و پنج گذاشتند، یعنی سیصد و شصت و پنجمین نفر آدم فضایی...

برای مثال افرادی که همزمان با او به دنیا می‌آمدند سیصد و شصت و پنج یک و سیصد و شصت و پنج دو و به همین ترتیب نام گذاری می‌شدند و کسانی که بعد از او به دنیا می‌آمدند مثل اعداد یکی به آن‌ها اضافه میشد، سیصد و شصت و شش، سیصد و شصت و هفت و سیصد و شصت و هشت و...

آنجا حتی در رویاهایش خانه‌هایی به این زیبایی نمی‌دید که بخواست
آرزوی داشتنش را داشته باشد چون آنجا خانه‌های همه نوعی سفینه‌ی
فضایی بودند و آنجا خانه‌هایی با گچ و سیمان، چوب و آجر... معنایی
نداشت ولی الان می‌توانست خانه‌ای آرامش بخش ببیند و داشته باشد
نمی‌دانست تا کی ولی مهم این بود که حال می‌توانست داشته باشد...

دستگیره‌ی طلایی رنگ را با دستش لمس کرد و سپس کلید را از
جیبش خارج و در را با احتیاط باز کرد، اول سرکی کشید و بعد به
داخل رفت و دستش را برای پیدا کردن کلیدچراغ روی دیوار چرخاند و
بعد چراغ را روشن کرد.

هالی کوچک با یک دست مبلِ کرمی و سبز رنگ و میزی شیشه‌ای که
قسمت بالای هال قرار داشت، آشپزخانه‌ای که با این به هال وصل بود،
دری که کنار آشپزخانه قرار داشت و در هال باز می‌شد اتاق خواب بود،
با لبخندی در اتاق خواب را باز کرد.

اول از همه تخت دونفره‌ای که زیر پنجره قرار داشت توجهش را جلب
کرد، همه چیز این اتاق از دیوارهایش گرفته تا کمد دیواری و کتابخانه
و تخت خواب و پنجره‌اش همه لیمویی و زرد رنگ بودند که رنگش را

دوست داشت.

در کمد لباس‌ها را باز کرد انواع لباس‌های رسمی و غیر رسمی و خواب با رنگ‌های مختلف در آن گذاشته بودند، دیگر مجبور نبود همیشه یک مدل لباس بپوشد حالا با دیدن کتاب‌هایی که در قفسه‌ی کتابخانه‌ی کوچکش قرار داشتند و نقاشی‌های قشنگ و رنگارنگی روی آن‌ها بود دلش می‌خواست خواندن و نوشتن بیاموزد.

بالاخره بعد از کلی فکر کردن به خواب رفت، صبح دوباره مشغول انجام کارها شد، حدوداً یک ساعت گذشته بود که رئیسش با لباس‌هایی رسمی که شامل کت و شلوار مشکی‌آتو خورده، کفش‌های براق و پیراهن سفید و کلاه دور دار مشکی، کراوات مشکی و عصایی قهوه‌ای در دستش از اتاق خارج شد.

شبهه سیاستمداران و اقتصاد دان‌ها شده بود قد بلند و لاغر اندام و چهره‌ی استخوانی و سیبیل‌های قیطانی و چشمان باریک و کشیده‌ی مشکی که نشان از ریزبین جدی و همچنین شکاک بودن او می‌داد. پیت نزدیکش شد و گفت:

- چیزی شده؟ جایی می خواهید بروید؟

- می خواهم به شهر بروم و آگهی ای برای استخدام آشپز در سراسر شهر اعلام کنم، تو هم برو و به نگهبان بگو اسبم را برایم زین کند تا هر چه زودتر بروم و به کارهایم برسم.

- چشم الان می روم!

پیت به نگهبان گفت و او هم اسب را آماده کرد و در گوشه ای از حیاط نگه داشت، رئیس هم بعد از صرف صبحانه اسبش را تحویل گرفت و به سمت شهر رفت.

نگهبان اصرار داشت خودش به جای رئیس برود اما او می گفت کارهای دیگری هم دارد که می خواهد انجام دهد و اینکه ظاهراً با دوستانش هم قرار ملاقات داشت.

پیت در حالی که به دور شدن اسب آقای بولین نگاه می کرد از نگهبان

پرسید:

- چرا آقای بولین حالا که از فوت همسرش سالهاست که میگذرد به ازدواج مجدد فکر نمی‌کند؟

- خب او معتقد است هر انسانی فقط یکبار می‌تواند عاشق شود و فقط می‌تواند عاشق یک نفر باشد پس با اینکه همسرش سالهاست که از دنیا رفته هیچ وقت به خود اجازه نمی‌دهد جای یک نفر دیگر را به او بدهد.

- راستش اصلا به او نمی‌خورد که اینهمه با احساس باشد.

نگهبان درحالی که با صدای مردانه‌اش قهقهه‌ای بلند میزد گفت:

- خودم هم قبل از اینکه او را بشناسم همینگونه راجبش فکر می‌کردم با آن سیبیل‌های قیطانی و نگاه جدی‌اش اصلا شبیه آدم‌های رمانتیک نبود ولی با اینکه با قیافه‌اش در تضاد است بسیار آدم با احساسیت.

در اینجا بود که پیت فهمید هر آدمی می‌تواند با احساس و عاشق باشد و این موضوع ربطی به ظاهر و قیافه‌اش ندارد، احساس چیز است که از درون آدم‌ها سرچشمه می‌گیرد...

پیت در حالی که خنده‌ی ریزی می‌کرد گفت:

- دقیقا همینطور است، تو چی؟ تابحال عاشق شده‌ای؟ زن، بچه یا خانواده‌ای داری؟

نگهبان کمی چهره‌اش جدی شد و به گوشه‌ای خیره شد و گفت:

- می‌دانی من در یک روستای کوچک که از اینجا بسیار دور است با خانواده‌ام زندگی می‌کردم که شامل پدر و مادرم و تنها خواهرم میشد، با اینکه خانواده‌ی پر جمعیتی نبودیم اما اوضاع مالی خوبی نداشتیم، خواهرم در سن کم مجبور به ازدواج با مردی شد که دوستش نداشت و من هم به اینجا آمدم تا کار کنم و برای پدر و مادرم پول و مواد غذایی می‌فرستم.

پیت دستی به روی شانه‌ی او زد و گفت:

- می‌دانم برایت سخت است اما زندگی به جاهای خوبش هم می‌رسد،
نگران نباش.

- آری زندگی همیشه یک جور نمی‌ماند می‌خواهم وقتی به روستایم
برگشتم با دختر خاله‌ام ماریا که او هم به من علاقه دارد ازدواج کنم و
یک زندگی خوب را آغاز کنم.

پیت لبخندی به پهنای صورت زد و گفت:

- مبارک باشد، عشق چیز خوبیست شاید من هم روزی تجربه‌اش
کردم!

- متشکرم، مطمئن باش روزی تجربه‌اش می‌کنی.

پیت به او لبخندی زد و دوباره به سراغ کارهایش رفت، نگهبان تنها هم
صحبت او در آن خانه بود، او مهربان بود و بدون آنکه بداند چیزهای
بیشتری را در مورد آدم‌ها به پیت می‌آموخت.

ساعت‌ها از رفتن بولین گذشته بود و پیت هم با کهنه‌ای که برای تمیز

کاری در دست داشت روی یکی از صندلی‌های آشپزخانه خوابش برد.

صدای کوبیده شدن عصای آقای بولین بر موزائیک‌های کف آشپزخانه پیت را از خواب شیرینی که از فرط خستگی بود بیدار کرد.

با چشم‌هایی که هنوز اثر خواب از روی آن‌ها نرفته بود به بولین نگاه کرد و گفت:

- سِ سلام آقا فِ فقط کمی خسته بودم خوابم...

همینکه خواست ادامه‌ی حرفش را بگوید بولین دستش را به معنای کافیه بالا برد و گفت:

- مشکلی نیست، فردا ساعت هشت صبح قرار است خانم‌های زیادی برای مصاحبه‌ی آشپزی به اینجا بیایند لطفا بیست صندلی از انبار بیاور آن‌ها را تمیز کن و به ردیف جلوی در اتاق من بگذار!

- چشم آقا.

بولین رفت، صندلی‌ها را در حیاط گذاشت و تمیز کرد و سپس آن‌ها

را جلوی در اتاق رئیس گذاشت.

فردا وقتی که هوا هنوز گرگ و میش بود پیت از خواب بیدار شد آن ورد را خواند و به شکل اولیه ی خودش بازگشت، جلوی آینه ایستاد و با دقت به خود نگاه می کرد، دلش برای خودش تنگ شده بود، دلش برای آدم فضایی بودنش تنگ شده بود ولی حیف که میان آدمها نمی توانست خودش باشد.

در حالی که با ناامیدی نگاهش را از آینه می گرفت ورد را خواند و دوباره به پیت تبدیل شد، لباس های خوابش را با یک دست لباس راحتی خانه عوض کرد و به حیاط رفت و کل آن را در طول نیم ساعت جارو زد و مرتب کرد و بعد به آشپزخانه رفت و میز صبحانه را برای رئیسش آماده کرد، دیگر کاری برای انجام دادن نداشت.

هوا داشت روشن تر میشد به کلبه ی کوچکش برگشت، لباس های رسمی اش را پوشید و دوباره به خانه ی بزرگ رییس برگشت.

به اتاقش که رسید در زد و از پشت در گفت:

- آقا، صبحانه حاضره شما بیدارید؟ چون ساعت هشت مهمان داریم.

- بیدارم، بله می‌دانم الان می‌آیم.

هوا رو به تاریکی می‌رفت و دیگر ماندن در آن باغ جایز نبود، مهمانان در حال رفتن بودند و هر لحظه ممکن بود رئیس صدایش بزند. همه رفتند آن دختر هم رفت و خانه خالی، خالی شد پیت به آشپزخانه بازگشت و مشغول شستن ظرف‌ها شد، بعد از آن به اتاق رئیس رفت در زد و با اجازه‌ی او وارد اتاق شد.

در حال خواندن کتابی قطور بود که با آمدن پیت کنارش گذاشت و منتظر حرف زدن او ماند، او هم بعد از کمی مکث افکارش را مرتب کرد و سوالش را آماده کرد تا بپرسد، با این حال نمی‌دانست سر صحبت را چگونه باز کند برای همین گفت:

- راستش خواستم بدانم تکلیف آشپز چه می‌شود، در این مدت تمام وعده‌های غذایی مان با صبحانه فرقی نداشت.

با شنیدن این حرف مرد خنده‌ی بلندی کرد، خنده‌ای که پیت تا به حال از او ندیده بود با ته مانده‌های خنده‌اش گفت:

- نمی‌دانستم اینقدر اذیت می‌شوی، خودم که داشتم عادت می‌کردم

چون قبل از آمدن تو هم آشپزی نداشتم و این برایم بد هم نبود چون در این پیری بیماری‌های زیادی داشتم، از وقتی کمتر غذاهای چرب و پر از ادویه می‌خورم بهتر از قبل شدم.

- امیدوارم همیشه سالم و سلامت باشید حالا کدامشان را برای آشپزی قبول کردید؟

- یک آشپز حرفه‌ای که خارج از کشور دوره دیده بود، فردا به اینجا می‌آید.

- او احتمالا همان دختری که خالی مشکی وسط چانه اش داشت، نبود؟

- نه چطور؟ او را میشناختی؟ اتفاقا او هم تمام ویژگی‌های یک آشپز خوب را داشت و سابقه‌ی آشپزی در چندین رستوران شهر را دارد اما آشپزی که من انتخاب کردم بسیار بسیار با تجربه‌تر از تمامی آشپزهای شهر بود.

- نه نمی‌شناختمش همینجوری پرسیدم، آهان خوب است.

- نکند در گلویت گیر کرده است؟

- یعنی چی؟

- یعنی به او علاقه مند شده‌ای؟

پیت از این سوال خیلی دستپاچه شد و با شرم گفت:

- نمی‌دانم فقط متوجه شدم با بقیه فرق دارد، چشمانش، خال خاصش و حالت نگاهش کلا فرق دارد.

- خب پسر جان درست است آن دختر منحصر به فرد بود ولی توصیفات تو و با احساس گفتنت فقط از نگاه یک عاشق می‌تواند باشد.

پیت سرش را به زیر انداخته بود و دیگر نمی‌دانست چه بگوید که بولین گفت:

- نگران نباش اگر او را می‌خواهی فقط باید برای بدست آوردنش تلاش کنی، اگر زودتر به من می‌گفتی به جای آن آشپز دختری را انتخاب می‌کردم که تو می‌خواستی اما مشکل اینجاست که دیگر دیر شده است و آن خانم از فردا به اینجا می‌آید.

- نه نه مشکلی نیست هر وقت وظایفم را انجام دادم و وقت اضافه داشتم به شهر می‌روم تا به دنبال آن دختر بگردم!

- من مطمئنم تو موفق می شوی، از فردا می توانی بعد از انجام کارهایت به شهر بروی و دنبال او بگردی.

- ممنونم، بله حتما، متشکرم که وقتتان را در اختیارم گذاشتید شب خوبی داشته باشید.

- خواهش می کنم اختیار دارید، همچنین!

پیت در حالی که از بی خوابی در تخت خوابش غلت می زد بعد از کلی فکر کردن به خواب رفت، فردا صبح زود خانم آشپز با لباس هایی که انگار از سیرک فرار کرده بود به خانه ی بولین آمد و پس از سلام و احوالپرسی و کسب اجازه از آقای بولین به سمت آشپزخانه رفت تا کارش را آغاز کند.

پیت هم پس از انجام کارهایش پیش رئیس رفت و از او خواست با اریک تماس بگیرد تا به دنبال او بیاید.

ربع ساعتی نگذشته بود که اریک آمد، از خانه ی بولین تا بازار مسافت زیادی نبود و پیاده هم میشد این مسیر را طی کرد اما پیت هنوز مسیرها را خوب یاد نگرفته بود و همه جا را نمی شناخت، برای همین

ترجیح داد حداقل روز اول را از اریک کمک بگیرد.

او تمام ماجرا را برای اریک شرح داد و اریک هم گفت تابحال آن دختر را ندیده ولی شاید بتواند از دوستانش کمک بگیرد تا او را پیدا کنند.

روزها و هفته‌ها پی در پی می‌گذشتند اما هنوز خبری از آن دختر که حالا با پرس و جو فهمیده بود نامش رزالی است نشده بود، فقط چند محله بود که برای پرس و جو هنوز به آنجا نرفته بود.

کار خانم آشپز هم داشت خوب پیش می‌رفت تا اینکه یک روز آقای بولین در غذایش یک تار موی زرد و بلند پیدا کرد اول سعی کرد از آن چشم پوشی کند اما تذکر داد که دیگر تکرار نشود.

روزی دیگر که آقای بولین دستور داده بود برایش عدس پلو بپزد همان‌طور که داشت با اشتیاق غذای مورد علاقه اش را می‌خورد سنگ ریزه ای زیر دندان‌ش رفت و دندان‌ش را شکست و نگهبان هم گفته بود که موقع خوردن غذا تار مویی بلند بین دندان‌هایش گیر کرد که این اتفاق چندش‌آور باعث نفرت او از خوردن آن غذا شد و به خود قول داد تا آخر عمرش لب به عدس پلو نزند.

این اتفاقات باعث شد که آقای بولین آشپز حرفه‌ای اش را اخراج کند و به جای دندان عزیزش که تا این سن سالم مانده بود دندانی مصنوعی بکارد که گاهی لثه‌اش را به درد می‌آورد و به محکمی دندان‌های خودش هم نبود و رنگش هم کمی متفاوت بود.

آقای بولین این بار از پیت خواست که هر چه زودتر از این موقعیت استفاده کند آن دختر را بیابد و به عنوان آشپز به اینجا بیاورد تا هم آشپز جدیدی استخدام کرده باشند و هم فرصتی برای پیت فراهم شود تا جایی در دل آن پیدا کند.

پیت هم شروع کرد به گشتن و گشتن و گشتن، خانه به خانه در میزد و از رهگذرها، پیر و جوان می‌پرسید تا اینکه بالاخره او را در فقیرترین محله‌ی شهر درحالی که در کوچه با بچه‌ها بازی می‌کرد و می‌خندید پیدا کرد، صدای خنده‌هایش مانند شکفتن گل‌ها در بهار نوید زندگی را می‌داد.

کمی نزدیک تر شد و صدایش زد:

- خانم رزالی؟

صدای خنده‌ی بچه‌ها محو شد و هر کدام به طرفی رفتند و رزالی با نگاهی جدی به طرف پیت آمد و گفت:

- خودم هستم، بفرمایید، شما آقای؟

- من پیت اسمیت هستم از طرف آقای بولین آمدم تا...

هنوز حرفش کامل نشده بود که رزالی گفت:

- خوشبختم آقای اسمیت اما من امروز از این شهر می‌روم، لطفاً به

آقای بولین هم بگویید دنبال آشپز دیگری باشند.

پیت بدون اینکه به حرفش فکر کند گفت:

- اما من نمی‌گذارم شما بروید.

رزالی ابروهایش را در هم گره کرد و گفت:

- با چه جرعتی این حرف را زدید، یعنی چه که نمی‌گذارید من بروم؟

پیت حالا به عواقب حرفش فکر کرد و گفت:

- خیلی عذر می‌خواهم منظورم این بود که من روزها و هفته‌های

زیادی را دنبال شما گشتم تا لاقلاً آدرسی از شما پیدا کنم، حالا هم

که شما را پیدا کردم می‌خواهید بروید، قصدم این نیست که مانعتان شوم اما حداقل امروز را با من به خانه‌ی بولین بیاید و با ایشان حرف بزنید بعدش هر جا خواستید می‌توانید بروید.

پیت به او گفت هر جا می‌خواهی می‌توانی بروی اما واقعا دلش نمی‌خواست برود و حتی اگر می‌رفت او هم به دنبالش می‌رفت. رزالی پس از کمی مکث گفت:

- خیلی خب صبر کنید آماده شوم الان می‌آیم!

رفت و یک دست لباس رسمی پوشید و کیف پولی در دست گرفت و به دنبال پیت به راه افتاد، پس از گرفتن کالسکه‌ای هر دو به خانه‌ی بولین رسیدند.

دختر را به اتاق رئیس راهنمایی کرد و خود در آشپزخانه منتظر ماند. از اینکه او را یافته بود خوشحال بود خیلی خوشحال، اما می‌ترسید از دستش بدهد اضطراب کل وجودش را فرا گرفته بود و نمی‌دانست چه کار کند که لاقط کمی آرام بگیرد او فقط دلش را نبرده بود او تمامش را برده بود.

بالاخره بعد از نیم ساعت دختر از اتاق رئیس بیرون آمد و پیش پیت رفت و گفت:

- من قرار است از امروز به بعد اینجا کار کنم، می‌توانی با من بیایی تا به خانه بروم و وسایلم را بیاورم؟

برق شادی از چشمان پیت در چشمان دخترک منعکس می‌شد و با ذوقی وصف ناشدنی گفت:

- چشم خانم رزالی من آماده‌ام!

و لبخندی به پهنای صورت زد که دختر دلیل این همه شوق را نمی‌فهمید، پیت هم نمی‌دانست که رئیس چگونه متقاعدش کرده بود که بماند ولی حالا بیش از پیش قدردان او بود و لطفش را فراموش نمی‌کرد.

با هم رفتند و وسایل و چمدان لباس‌هایش را آوردند، رئیس اتاقی در خانه‌ی خودش را به او داد تا وسایلمش را در آن بچیند و از آن به بعد همانجا زندگی کند، دختر هم خوشحال بود اما پیت دلیلش را نمی‌دانست پس پیش رئیس رفت تا بفهمد ماجرا از چه قرار است.

رئیس زیر درخت‌ها قدم می‌زد که پیت نزدش رفت و گفت:

- سلام آقای بولین حالتان خوب است؟

- ممنون خوبم ولی تو بهتری آقای اسمیت!

این را گفت و چشمکی زد، پیت هم خندید و گفت:

- راستش از اینکه توانستید متقاعد به ماندنش کنید خیلی خوشحال

شدم چون او می‌خواست ازین شهر برود.

- آری می‌خواست برود ولی هیچ جایی بهتر از این خانه نمی‌توانست

پیدا کند صاحب خانهای بداخلاق داشت که هر لحظه ممکن بود

بیرونش کند و کلا شرایط خوبی نداشت.

- پس چرا نمی‌خواست به اینجا بیاید؟

- چون فکر می‌کرد اینجا جایی برای ماندن ندارد و هر روز باید از محل

زندگی خودش به اینجا بیاید و شب‌ها برگردد در صورتی که من اتاق

یکی از دخترانم را در اختیارش گذاشتم تا راحت باشد او هم با دختران

من فرقی ندارد و نیازی نیست هر روز از اینجا برود و بیاید.

پیت بابت این لطف از او تشکر کرد و گفت:

- حالا چگونه علاقه‌ام را به او نشان دهم؟

- باید صبر داشته باشی به او هم زمان بده تا بیشتر تو را ببیند، بشناسد، به تو فکر کند و آن وقت علاقه مند شود!

- یعنی امکانش هست که علاقه مند نشود؟

- بله هست ولی مطمئن باش اگر تو واقعا عاشقش باشی این عشق به وجود او هم منتقل می‌شود و تو را دوست خواهد داشت.

- جالب است، یعنی دل به دل راه دارد؟

- اینکه داشته باشد یا نه بستگی به ایمان و باور تو دارد، اگر باورش داشته باشی حتما اتفاق می‌افتد.

پیت با حرف‌های بولین به فکر فرو رفت، او باید عشق را در تک تک سلول‌های بدنش بر زبانش، نگاهش و تمام لحظات زندگی‌اش جاری می‌کرد تا دنیا نیز همین عشق را به او هدیه دهد.

"دو ماه بعد"

او صبح‌ها وظایفش در خانه را که شامل جارو زدن، ظرف شستن، لباس

شستن و گرد گیری میشد را انجام می داد، گاهی رزالی هم به او کمک می کرد تا پیت زودتر به کاری که اریک برایش جور کرده بود برسد، کارگری را از اریک یاد گرفته بود و چون شهر در حال گسترش بود می توانست هر جا بخواهد کار پیدا کند، بعد از آن هم به خانه می آمد و رزالی به او خواندن و نوشتن یاد می داد.

وقتی پیت دیر از سر کار بر می گشت رزالی نگرانش میشد و بیدار می ماند تا او بیاید و از پشت پنجره نگاهش می کرد تا به کلبه اش برود بعد می خوابید، نمی دانست شام خورده است یا نه، گرسنه است یا نه؟! اما حیف که نمی توانست از او بپرسد، حتی نمی توانست آشکارا نگرانش باشد.

احساسات رزالی هم درگیر پیت شده بود، دوستش داشت اما می ترسید زیرا رازی داشت که این عشق می توانست پرده از آن بردارد.

روز کریسمس آقای بولین کل خانه را چراغانی کرد و دوستان و آشنایان و حتی خانواده ی نگهبان و دختر خاله اش و اریک و همسرش و تمام زن و شوهرها و معشوقه هایی را که می شناخت به یک مهمانی بزرگ دعوت کرد.

پس از اینکه افراد سال نو را به هم دیگر تبریک گفتند، برای رقص به حیاط رفتند، فضای خالی بزرگی که بین درختان بود و قسمتی از آن را میز و صندلی چیده بودند، زمین چمنی‌ای که برای رقص بود و پیانویی که گوشه‌ای دیگر از آن قرار داشت و یک مرد برای نواختنش روی صندلی نشسته بود.

آقای بولین و دوستان هم سن و سال خودش دور یک میز کنار هم نشستند و در حالی که میوه و شیرینی می‌خوردند با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند و به رقص معشوقه‌ها نگاه می‌کردند.

در این بین هر فرد با معشوق خود می‌رقصید اما پیت تردید داشت که به رزالی پیشنهاد رقص بدهد یا نه با این حال دل را به دریا زد و تا کمر جلویش خم شد و گفت:

- بانو رزالی عزیز به من افتخار می‌دهید در این رقص همراهی‌تان کنم؟
رزالی با اینکه دلش می‌خواست اما گفت:

- ببخشید نمی‌توانم برقصم فقط می‌خواهم تماشا کنم!

پیت دستش را عقب کشید و با ناراحتی به او خیره شد که این بار

رزالی هم طاقت نیاورد و اشک هایش آرام از چشمانش سرازیر شدند و از جمعیت دور شد و به نقطه‌ای خلوت پناه برد، پیت هم به دنبالش رفت او هم گریه کرد و با همان صدای لرزان گفت:

- رزالی من یعنی من، خیلی وقت است که به تو فکر می‌کنم و دوستت دارم اما من، من...

دیگر نمی‌توانست ادامه‌ی حرفش را بزند نمی‌دانست رازش را فاش کند یا نه اما مبهوت و خوشحال از حرف پیت بود و در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد پرسید:

- من هم دوستت دارم ولی ادامه‌ی حرفت را نگفتی، اما تو چی؟
پیت اینبار ترس را کنار گذاشت و گفت:

- شاید باورت نشود اما من یک آدم فضایی‌ام و با اینکه عاشق توام ولی یک آدم فضایی هیچ وقت نمی‌تواند با یک انسان ازدواج کند من نمی‌توانم تا ابد یک انسان بمانم.

پیت حرفش را زد و سپس دست رزالی را گرفت به سمت کلبه برد تا مطمئن شود هیچکس آن طرف‌ها نمی‌آید، رزالی که متعجب از کار او بو

هیچ حرفی نمی‌زد و به دنبال او کشیده می‌شد، پیت بدون هیچ حرفی او را روی یکی از پله‌ها نشانده و خودش رو به رویش ایستاد، ورد را خواند و به شکل واقعی خود تبدیل شد و گفت:

- ببین من یک آدم فضایی سبز رنگ و یک چشم هستم.

رزالی هم از جایش بلند شد و در حالی که از خوشحالی می‌خندید و پیت معنای خنده‌اش را نمی‌دانست گفت:

- خب من هم یک آدم فضایی‌ام ببین!

پیت با تعجب به او نگاه می‌کرد، رزالی هم با خواندن آن ورد به شکل اولیه‌ی خود تبدیل شد یک آدم فضایی صورتی رنگ یک چشم با موهای لخت صورتی و چشم آبی و اندامی ظریف و دخترانه و لب‌های قرمزی که شکل لبخند گرفته بودند و دندان‌های سفید و منظمش را نمایان می‌کرد.

این زیبایی در چشم پیت حتی بیشتر از آن رزالی چشم و ابرو مشکی بود.

سرانجام پیت و رزالی یک ماه بعد از کریسمس با همدیگر ازدواج کردند

و خدا را به خاطر این وصلت زیبا سپاس گفتند.

آنها به هم قول دادند وقتی اولین بچه‌یشان به دنیا آمد به سیاره‌ی خود بازگردند زیرا وقتی اولین بچه‌ی دو آدم فضایی به دنیا بیاید پدر و مادر نوزاد صاحب دو بال زیبا می‌شوند که می‌توانند بچه را در آغوش بگیرند و پرواز کنند و به سیاره‌یشان بازگردند، هر چند با زندگی میان انسان‌ها به مرور سازگار می‌شدند اما آنها باید در میان مردم خود زندگی می‌کردند همانطور که یک انسان نخواهد توانست با آدم‌های فضایی زندگی کند.

او یعنی پیت مردی که زندگی میان حیوانات و انسان‌ها را تجربه کرده بود زندگی بر روی سیاره‌ی خاکی، از نگاهش بسیار زیبا و جالب بود و آدم‌ها را موجودات دوست داشتنی‌ای می‌دید که می‌توانستند با عشق ورزیدن به خود و کل جهان هستی نه تنها یک شخص خاص، عشق را از جهان هدیه بگیرند.

"پایان"

سخن نویسنده: به اندازه‌ی تک تک گل برگ‌های گل‌های شقایق
جهان، براتون آرزوی موفقیت، عشق پایدار، سلامتی و یه زندگی شاد رو
دارم. ممنون از نگاه گرمتون.

جهت دانلود رمان‌های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: @98ia.ir

آدرس انجمن در تلگرام: www_98ia_com

